

نقل قول‌ها در سخنرانی

احوال و آثار عطار

ایرج شهبازی

اسفندماه ۱۴۰۰

نمونه‌ای از تذکرة الاولیاء عطار

ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز

(۱) معرفی جنید

آن شیخ علی الاطلاق، آن قُطْبِ به استحقاق، آن منبع اسرار، آن مَرْتَعِ اَنوار، آن سَبَقِ بُرده به استادی، سلطانِ طریقت، جنید بغدادی، رَحْمَةُ اللهِ علیه، شیخُ المشایخِ عالم بود و امامُ الائمه جهان و در فنونِ علم کامل، و در اصول و فروع مُفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلماتِ لطیف و اشاراتِ عالی بر جمله سبقت داشت و از اولِ حال تا آخرِ روزگار پسندیده بود و مقبول و محمودِ همه فرقت بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و به همه زبان‌ها ستوده و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه و لسانُ القوم خواندند و اعبادُ المشایخ نوشتند و طاوس العلماء و سلطان المحققین، و در شریعت و حقیقت به اقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند و طریق او طریق صحو است به خلاف طیفوریان که اصحابِ بایزیدند، و معروف‌تر طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهبِ جنید است و در وقت او مرجعِ مشایخ او بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد، او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقه او گواهی دادند.

(۲) یک نمونه از حکایت‌ها درباره سیر و سلوک جنید

پس باز بغداد آمد و آبگینه‌فروشی کردی و هر روز به دکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی. مدتی بر این بگذشت، پس دکان رها کرد و خانه‌ای بود در دهلیزِ خانه سَری، در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت و سجاده در عین مراقبت باز کشید، تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال هم چنین بنشست، چنان که سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح الله می‌گفتی و هم بدان وضو نمازِ صبح بگزاردی. گفت: چون چهل سال برآمد، مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم. در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید! گاه آن آمد که زَنار گوشه‌ای به تو وانماییم. چون این بشنیدم، گفتم: «خداوندا! جنید چه گناه کرده است؟» ندایی شنیدم که گناهی بیش از این می‌خواهی که تو هستی؟ آه کرد و سر در کشید. پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می‌گفت.

(۳) نمونه‌هایی از سخنان جنید

و گفت: ما این تصوف به قیل و قال نگرفتیم و به جنگ و کارزار به دست نیاورده‌ایم، اما از گرسنگی و بی‌خوابی یافته‌ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم.

و گفت: ده سال بر درِ دل نشستم و به پاسبانی، دل را نگه داشتم، تا ده سال دل من مرا نگاه داشت. اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد.

و گفت: خدای تعالی سی سال به زبان جنید سخن گفت با خلق و جنید در میان نه و خلق را خبر نه.

و گفت: این سینه تو حَرَمِ خاصِ خداست، تا توانی هیچ نامحرم را در حَرَمِ خاص راه مده!

و گفت: خنک کسی که در همه عمر یک ساعت او را حضور بوده است.

و گفت: مردانی بودند که به یقین بر آب می رفتند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضل‌تر بود.

و گفت: به رعایتِ حقوق نتوان رسید مگر به حراستِ قلوب.

و گفت: زمین درخشان است از عبادت‌کنندگان، چنان‌که آسمان درخشان است به ستارگان.

و گفت: بلا چراغِ عارفان است و بیدارکنندهٔ مُردان و هلاک‌کنندهٔ غافلان.

و گفت: صوفی چون زمین بُود که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی بیرون آرند.

و گفت: محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید: ای من!

و گفت: حقیقتِ صدق آن است که راست‌گویی در مهم‌ترین کاری که از او نجات‌یابی، مگر به دروغ.

و گفت: صحبت با فاسقانِ نیکوخوی دوست‌تر دارم از آن‌که با زاهدانِ بدخوی.

و گفت: حقیقتِ ذکر فانی شدنِ ذاکر است در مذکور و فانی شدنِ ذکر در مشاهدهٔ مذکور.

۴) نمونه‌ای از حکایت‌ها دربارهٔ مرگ جنید

چون وفاتش نزدیک آمد، گفت: «خوان را بکشند و سفره را بنهند تا به مجمعهٔ خوردن اصحاب جان بدهم». چون کارش نیک تنگ درآمد، گفت: مرا وضو دهید. پس در سجود افتاد و می‌گریست. گفتند: «ای

سید طریقت! با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاده‌ای، چه وقت سجود است؟ گفت: هیچ وقت جنید محتاج‌تر از این ساعت نیست»، و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند. مریدی گفت: «قرآن می‌خوانی؟» گفت: «اولی‌تر از من در این ساعت بر من که خواهد بود؟ که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم در هوا به یک موی آویخته و بادی درآمده و آن را می‌جنباند. نمی‌دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بر یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست، میل نکند و راهی در پیش من نهاده و نمی‌دانم که مرا به کدام راه خواهند برد». پس از سورة البقره هفتاد آیت برخواند و کارش تنگ درآمد و گفتند: «بگوی الله». گفت: «فراموش نکرده‌ام». پس در تسبیح انگشت عقد می‌کرد، تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبّحه را فرو گذاشت و با عظمتی تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم» و دیده فراز کرد و جان بداد.



نمونه‌ای از غزلیات عطار:

گم شدن در گم شدن دین من است	نیستی در هستی آیین من است
حال من خود در نمی‌آید به نطق	شرحِ حالم اشکِ خونین من است
کار من با خلق آمد پشت‌وروی؛	که آفرینِ خلقِ نفرین من است
تا پیاده می‌روم در کوی دوست	سبزخنگِ چرخ در زین من است
از درش گردی که آرد بادِ صبح	سرمه چشمِ جهان‌بین من است
چون به یک دم صد جهان از پس کنم	بنگرم گامِ نخستین من است
من چرا گرد جهان گردم؟ چو دوست	در میانِ جانِ شیرین من است
ماه‌رویا! عشقِ تو گر کافری است	این‌چنین صد کافری دین من است
گر بسوزم ز آتشِ عشقت رواست؛	که آتشِ عشقِ تو تسکین من است
تا دل عطار خونین شد ز عشق	خاکِ بستر، خشتِ بالین من است

(دیوان عطار، ص ۶۸)



نمونه‌ای از قصاید عطار:

وقت کوچ است، الرَّحیل، ای دل از این جای خراب
بال و پر ده مرغ جان را تا میان این قفس
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
چون ز عقل و نقل، ذوقِ عشق حاصل شد تو را
گرچه عالم می‌نماید دیگران را آب خضر
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا
رو در این وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
از هوای نفس شومت در حجابی مانده‌ای
در شراب و شاهدِ دنیا گرفتار آمدی
خیز که اجزای جهان موقوفِ یک آه تواند
هر نفس سرمایه‌ی عمر است و تو زان بی‌خبر
درد و حسرت بین که چندان که فکرت می‌کنم
چون نیامد از تو کاری کان به کار آید تو را
ای دریغا می‌ندانی کز چه دور افتاده‌ای
چون چراغِ عمر تو بی‌شک بخواند مُرد زود
آخر ای شهوت‌پرستِ بی‌خبر! گر عاقلی
توشه‌ی این ره بساز آخر که مردان جهان
شب چو مردان زنده‌دار و تا توانی می‌مخسب
بس که تو در خاک خواهی بود و زین طاق کبود
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست
چون سر و افسر نخواهد ماند تا می‌بنگری
گر همی‌بینی که روزی چند این مستی گدا
زانکه این مستی دغل‌کارِ سیه‌دل تا نه دیر
زیر خاک از حد مشرق تا به مغرب خفته‌اند
دل منه بر چشم و دندان بتان، کاین خاکِ راه
آنکه از خشمش طنابِ خیمه‌ی مه می‌گسست

تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
بر دلت پیدا شود در یک نفس صد فتح باب
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد نه کباب
از دل پر عشق خود آتش زنی در جاه و آب
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
ذره‌ای گردد به پیش نور جانت آفتاب
نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می‌کش بر صواب
چون هوای نفسِ تو بنشست، برخیزد حجاب
ای دلت مستِ شرابِ نفس! تا چند از شراب؟
از دلِ پُر خون برآر آهی چو مستان خراب
خیز و روی از حسرتِ دل کن به خونِ دل خضاب
هیچ کاری را نمی‌شایی تو اندر هیچ باب
بر خود و بر کار خود بنشین و بگری چون سحاب
آخر ار شوقی است در تو، ذوقِ این معنی بیاب!
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب!
یک دمی لذت کجا ارزد به صد ساله عذاب؟
در چنین راهی فرو ماندند چون خر در خلاب
زانکه زیر خاک بسیاریت خواهد بود خواب
بر سر خاک تو می‌تابد به زاری ماهتاب
در غرور خود مکن بیهوده چندینی شتاب
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب؟
پادشا گشتند، هان، تا نبود هیچ انقلاب!
همچو بیدِ پوده می‌ریزند در تحت التراب
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
چشم چون بادام و دندان است چون دُرِ خوشاب
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب

وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی، این زمان
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
ما همه بی‌آگهیم، آباد بر جان کسی
یارب! از فضل و کرم عطار را بیدار کن!
توبه کردم، یارب! از چیزی که می‌بایست کرد
هرکه این شوریده‌خاطر را دعا گوید به صدق
ابر می‌بارد به زاری بر سر خاکش گلاب
خاک تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب
کز سر با آگهی بگذشت از این جای خراب
تا به بیداری شود در خواب تا یوم‌الحساب
روی لطف خویش را از تائب مسکین متاب!
یارب! آن خورشیدخاطر را دعا کن مستجاب!

(دیوان عطار، از ص ۷۳۶ تا ۷۴۰)



بخشی از مقدمه مختارنامه:

«جماعتی از اصدقاء محرم و از احباء همدم ... چون آینه روی از صفا بدین ضعیف آورده التماس نمودند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه منتشر شد و زبان مرغان طیورنامه ناطقه ارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت‌نامه از حد و غایت درگذشت و دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهرنامه و شرح القلب که هر دو منظوم بودند، از سر سودا نامنظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت، رباعیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب عاطل و از خلاصه ایجاز ذاهل، اگرچه ترکیبی دارد، ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی‌ بهره می‌مانند و طالبان بی مقصود باز می‌گردند. اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب، نظام و زینت او بیفزاید و از حسن ایجاز رونق او زیاده شود...».

(مختارنامه، صص ۷۱-۷۰)



چند نمونه از رباعیات عطار:

دست و پای بز نیم

وقت است که در بر آشنایی بز نیم
تا بر گل و سبزه تکیه جایی بز نیم
زان پیش که دست و پا فروبندد مرگ
آخر کم از آن که دست و پای بز نیم؟

(مختارنامه، ص ۲۹۶)

مرد می باید بود

که پیشرو نبرد می باید بود که پیرو اهل درد باید بود
این قصه به سرسری به سر می نشود کاری است عظیم، مرد می باید بود

(همان، ص ۱۷۰)

میان خون باید رفت

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس خود راه بگویدت که چون باید رفت

(همان، ص ۱۶۸)

نور ماه

چون عهده نمی کند کسی فردا را یک امشب خوش کن دل پر سودا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را

(همان، ص ۲۹۷)

توبه از توبه

هر روز بر آنم که کنم شب توبه وز جام پیایی لبالب توبه
اکنون که شکفت برگ گل، برگم نیست در موسم گل ز توبه یارب توبه

(همان، ص ۲۹۸)

تمام می باید بود

گر خاصه نبی تو عام می باید بود ور پخته نبی تو خام می باید بود
در کفر نبی تمام و در ایمان هم در هرچه دری، تمام می باید بود



نمونه‌ای از داستان‌های اسرارنامه:

درافتادند غارت را سپاهی
در آن غارت نمی‌جنید از جای
که گر سودی بُود، نبُود زیانی.
که روی شاه سود من تمام است
بسی خوش‌تر که از مه تا به ماهی.
جواهر خواست حالی از خزانه
به دست خویشان در پیش او داشت،
که کردی، ای گرامی! جان من شاد.
سر انگشتِ شه بگرفت محکم،
چه جوهر، چه خزانه؟ جمله باد است
همه دستم دهد، چون تو دهی دست
که من از تو، بدونِ تو، شوم دور.
همه این جوی تو؛ کآن کم نیاید
یکی را جوید او؛ کاین هر دو گرد است
تو را در حضرت او بیش از آن هست،
چو مشتاقان پی آن می‌نگیری؟
فلک‌رو باش، تا در چه نمایی
چو خود را گم کنی، در حق فروشو
همی در عالمِ پُر نور افتی
تو هم بفروش، اگر کارت فتاده است
چه باشی هشت جنت را خریدار؟

سرای خود به غارت داد شاهی
غلامی پیش شاه استاد بر پای
یکی گفتش که غارت کن زمانی
بخندید او که این بر من حرام است؛
مرا در روی شه کردن نگاهی
دل شه گشت خرم ز آن یگانه
بسی جوهر به اعزاز و نکوداشت
که برگیر آنچه می‌خواهی، تو را باد؛
غلامش دست خود بگشاد از هم
که ما را کار با این اوفتاده است
چو تو هستی، مرا دیگر همه هست
همی هرگز مباد آن روز را نور
چو جانان آمد، از جان کم نیاید
دو گیتی را نجوید هر که مرد است
چو هر لذت که در هر دو جهان هست
چرا پس ترک دو جهان می‌نگیری؟
یکی را خواه، تا در ره نمایی
شواغل دور کن، مشغول او شو
اگر از دیده خود دور افتی
بهشت آدم به دو گندم بداده است
اگر جان را بخواهد بود دیدار



بخشی زیبا از اسرارنامه درباره نورانی شدن تن و تبدیل شدن تن به جان:

هر آن گاهی که در تو من نماند	دوی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود	تنت جان گردد و جان تن شود زود
چو پشت آینه است آن تیرگی تن	ولی جان روی آینه است روشن
چو بزدايند پشت آینه پاک	شود هر دو یکی، چه پاک و چه خاک؟
چو پشت آینه چون روی گردد	یکی باشد، اگر صد سوی گردد
کسی هرگز نگفت از دور آدم	مثال حشر تن به زین به عالم
ز حشرت نکته‌ای روشن بگویم	تو بشنو تا منت بی من بگویم:
همه جسم تو هم امروز معنی است؛	که جسم آن‌جا نماند؛ ز آن‌که دنیا است
ولی چون جسم بند جان گشاید	همه جسم تو آن‌جا جان نماید
همین جسمت بُود، اما منور	وگر بی طاعتی، جسمی مکدر
شود معنی باطن جمله ظاهر	بلاشک این بُود تَبَلّی السرائر
محمد را چو جان تن بود و تن جان	سوی معراج شد با این و با آن
ولی تا در زمان و در مکانی	نیاری دید هرگز تن به جانی

(همان، ص ۱۱۷)



بخشی از الهی‌نامه در گفتگوی پسر سوم و پادشاه اختصاص، درمورد جام جم:

پدر بگشاد الماس زبان را	بسفت آن گه گهرهای بیان را
پسر را گفت: گر داری هدایت	همه عمرت تمام است این حکایت:
نشسته بود کی خسرو چو جمشید	نهاده جام جم در پیش خورشید

نگه می‌کرد سرّ هفت کشور
نماند از جام جم چیزی نهانش
طلب بودش که جام جم ببیند
اگرچه جمله عالم همی‌دید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز
به آخر گشت نقشی آشکارا
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم
تو باشی هرچه باشی، ما نباشیم
چو نقش ما به بی‌نقشی بدل شد
همه چیزی به ما زآن می‌توان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی
نبیند کس ز ما یک ذره جاوید
اگر از خویش می‌جویی خبر تو
اگر در مرگ خواهی زندگانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت
کنون گر زآن که ما خواهی، چو ما شو!
حصاری از فنا باید در این کوی

چو کی خسرو از آن راز آگهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست؛
چو صحرای خودی را سدّ خود دید
چو مردان ترک بود کم بقا گفت
مگر لهراسپ آنجا بود، خواندش
به غاری رفت و بُرد آن جام با خویش
کسی کاو غرق شد، از وی اثر نیست

وز آنجا شد به سرّ هفت اختر
که نه در جام جم می‌شد عیانش
همه می‌دید تا آن هم ببیند
ولی در جام، جام جم نمی‌دید
حجابی می‌نشد از پیش آن باز
که در ما کی تواند دید ما را؟
که بیند نقش ما در عالم خاک؟
ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چه جویی نقش ما؟ چون با ازل شد
که ممکن نیست ما را در میان دید
هنوز آن ذره در خود غره بودی
که از ذره نگردد غره خورشید.
بمیر از خود، مکن در خود نظر تو
کمال زندگانی مرگ دانی
چنان نقشی به بی‌نقشی توان یافت
به ترک خود بگو، از خود فنا شو!
وگر نه بر تو زخم آید ز هر سوی.

ز مُلک خویش دست خود تهی یافت
که در دنیا بقا را بس بقا نیست
قبای بی‌خودی بر قدّ خود دید
شهادت گفت و بر دست فنا خفت
به جای خویش در ملک نشاندش
به زیر برف شد، دیگر میندیش
وز او ساحل‌نشینان را خبر نیست ...

فنا شو در بقای حال‌گردان	اگر خواهی کمال حال مردان
شوی قایم مقامِ قرصِ خورشید	مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
بمیر از خویشتن در زندگانی	ولی گر جام خواهی تا بدانی
که در گیتی‌نمایی بود بسیار	شنیدم جامِ جم، ای مردِ هشیار!
که مغز تُوست، هم حسّ تو در پوست	بدان کآن جامِ جم عقل است، ای دوست!
همه در جامِ عقل تو عیان است	هر آن ذره که در هر دو جهان است
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف	هزاران صنعت و اسرار و تعریف
از این روشن‌ترت هرگز چه جام است؟	بنای عقلِ توست و این تمام است

(الهی‌نامه، ص ۲۶۸ - ۲۵۷)



داستان مرگ ققنوس از منطق الطیر:

موضع این مُرغ در هندوستان	هست قُقُنُس طُرفه مرغی دِلِستان
همچو نِی در وی بسی سوراخ باز	سخت مِنفاری عجب دارد دراز
نیست جُفتش، طاق بودن کارِ اوست	قُربِ صد سوراخ در منقارِ اوست
زیرِ هر آواز او رازی دگر	هست در هر نُقبه آوازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بی‌قرار	چون به هر نُقبه بنالد زار زار
در خوشی بانگِ او بی‌هش شوند	جمله پرنندگان خامش شوند
علمِ موسیقی ز آوازش گرفت	فیلسوفی بود، دم‌سازش گرفت
وقتِ مرگِ خود بداند آشکار	سال عمر او بُود قرب هزار
هیزم آرد گرد خود، ده خُزمه بیش	چون بُرد وقتِ مردن دل ز خویش
در دهد صد نوحه خود را زارِ زار	در میانِ هیزم آید بی‌قرار
نوحه دیگر برآرد دردناک	پس بدان هر نُقبه‌ای از جان پاک
نوحه دیگر کند نوعِ دگر،	چون‌که از هر نُقبه هم‌چون نوحه‌گر
هر زمان برخود بلرزد همچو برگ	در میانِ نوحه از اندوهِ مرگ

وز خروشِ او همه درندگان،	از نفیرِ او همه پَرندگان
دل بُرند از جهان یک‌بارگی	سوی او آیند چون نظارگی
پیش او بسیار میرد جانور	از غمش آن روز در خونِ جگر
بعضی از بی‌قوتی بی‌جان شوند	جمله از زاریِ وی حیران شوند
خون چکد از ناله‌ی جان‌سوزِ او	بس عجب روزی بُود آن روزِ او
بال و پَر بر هم زند از پیش و پس	باز چون عُمَرش رسد با یک‌نفس
بعد از آن آتش بگردد حال او	آتشی بیرون جَهد از بالِ او
پس بسوزد هیزمش خوش‌خوش همی	زود درهیزم فتد آتش همی
بعد از اَخگر نیز خاکستر شوند	مرغ و هیزم هر دو چون اَخگر شوند
قُفُسی آید ز خاکستر پدید	چون نمَاند ذره‌ای اَخگر پدید
از میان، قُفُس‌بچه سر بر کُند	آتش آن هیزم چو خاکستر کند
کاو پس از مردن برآید، نابزاد؟	هیچ‌کس را در جهان این اوفتاد

(منطق الطیر، صص ۳۳۸ - ۳۳۶)



بخشی از مصیبت‌نامه، درمورد این که حقیقت را باید در خود بیابیم:

گرچه گردیدی بسی گرد جهان	روح گفت: «ای سالک شوریده جان
تا رسیدی بر لب دریای من	صد جهان گشتی تو در سودای من
نیست راه از ماه تا ماهی شدن	گر سوی هر ذره‌ای خواهی شدن
هست آن در تو، تو خود را پرده‌ای	آنچه تو گم کرده‌ای گر کرده‌ای
تا به خود در ره نیافت او ره نیافت	آدم اول سوی هر ذره شتافت
در نهادت ره نبردی یک نفس	گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس
زین‌چه باشد، کار آنجاست، ای پسر!	بازگشت سوی دریاست، ای پسر!
از بد و از نیکِ دریا فارغ است	قطره گر بالغ و گر نابالغ است
دایماً دریا چنان باشد که هست	قطره گر مؤمن بُود، گر بت‌پرست

نیک و بد در تو پدید آید همه
قطره بر اندازه دیدار خویش
ای شده هم در جوال خویشتن
کار بیرون است از تصویر تو

سالک القصة چو در دریای جان
جانش چندان کز پس و از پیش دید
گفت: «اگر من نیک، اگر بد بوده‌ام
از طلب یک دم فرونشسته‌ام
هر کجا رفتم به بالا و نشیب
در حقیقت چون همه من بوده‌ام
پس چرا بیرون سفر می‌کرده‌ام؟
ای دریغا ره سپردم عالمی
گر همه در جان خود می‌گشتمی

هم ز تو پاک و پلید آید همه
می‌کند بر روی دریا کار خویش
می‌پرستی هم خیال خویشتن
چند جنبانم بگو زنجیر تو؟

غوطه خورد و گشت ناپروای جان
هر دو عالم ظل ذات خویش دید ...
در حقیقت طالب خود بوده‌ام
روز تا شب خویش را می‌جُسته‌ام
جمله را از جان من نور است و زیب
نوربخش هفت گلشن بوده‌ام
سوی این و آن نظر می‌کرده‌ام؟
لیک قدر خود ندانستم دمی
من به هر یک ذره صد می‌گشتمی.

(مصیبت‌نامه، صص ۴۴۱ - ۴۳۸)